

قطره

دختر خاتم‌ها بخوانند!

معصومه اسماعیلی

نابود می‌شوی!

صدای خنده‌اش بند دلم را پاره کرد. اصلاً صدا با قیافه تناسب نداشت. چهره‌ای آرام، دلچسب و مطبوع با صدای خنده‌ای که انگار در گلویش دو برابر می‌شد. به چهره‌اش دقیق می‌شوم. کمی حواسم را متمرکز می‌کنم تا صورتش را بدون آرایش تجسم کنم. با یک حساب سرانگشتی حدود هیجده، نوزده سال سن دارد. سن کمی نیست. زیاد هم نیست. اول جوانی و به قول خودش اول عشق و حال. اما دختر بغل دستی‌اش می‌گوید اول بدبختی، اول نکبت، اول ... کنارشان روی صندلی پارک می‌نشینم. دوباره می‌زنم زیر خنده. به همه چیز می‌خندد. به دکمه لباس من که قهوه‌ای سوخته است، به چشم‌های مردی که به دور دست خیره مانده است به زمین، به هوا، به همه چیز.

بی‌خیال ...

وقتی از راه رفتن در یک پارک شلوغ و پرجمعیت خسته شده باشی، وقتی هیچ سوزهای ذهن را آن قدر مشغول نکند، شاید خیلی غیرطبیعی نباشد کنار آدمی که از خنده روده‌بر می‌شود، چند دقیقه‌ای بنشینی. دوستش می‌گوید یکی از همین قرص‌های خنده‌آور خورده است. همین قرص‌هایی که پیدا کردنشان از پیدا کردن قرص سرماخوردگی هم راحت‌تر است. چهره‌ای پر از معصومیت. چشم تمام عابران به اندام کوچکش که با هر خنده‌ای به دور خودش می‌پیچد، خیره مانده است. دوستش می‌گوید وقتی یکی از این قرص‌ها می‌خوری، همه چیز یاد می‌رود. با خودم فکر می‌کنم حتی حیا، آبرو، مناعت، همه چیز؟ یعنی در دنیای به این بزرگی، هیچ سوزهای برای شاد بودن پیدا نمی‌شود غیر از همین قرص‌ها؟ چرا این قدر خسته و محدودیم؟ همیشه فکر می‌کنیم مثل اسیر هزار ساله‌ای پشت میله‌های سیاه و محکمی گیر کرده‌ایم. چرا طور دیگری فکر نکنیم؟ مثلاً به اینکه دنیا با تمام ابعادش چیزی است در اختیار ما، نه ما در اختیار دنیا. چه کسی ثابت کرده که دنیا زندان سیاهی است و ما اسیر میله‌ها. می‌شود این‌طور فرض کرد که دنیا خانه‌ای زیبا و قدیمی است که می‌شود زیر درخت‌های تنومند آن چند لحظه‌ای سایه گرفت و از میوه‌های مطبوعش بهره برد، اما این خانه، فقط یک مهمان‌خانه است که به دشتی پر از درخت‌های تنومند افاقیا و مریم‌های سید منتهی می‌شود. درب این خانه از کدام طرف باز می‌شود؟ مسلماً یک دشت مریم، از خانه‌ای کوچک دلپذیرتر است.

وب‌گردی

فاطمه خوش‌نما



سلام

من بازم اومدم، چقدر دلم براتون تنگ شده بود، برای این مجله، این صفحه، این ستون. برای تک تک این جمله‌ها دلم تنگ شده بود! راستی اشتباه نکن، من نیومدم که نصیحتت کنم، نیومدم که در گوشت ورد بخونم، نیومدم که بخندونمت، نیومدم که ... من اومدم فقط برای اینکه حرف بزیم، چشم تو چشم، یا به قول فرنگی‌ها فیس تو فیس. (Face to Face) تو چشما تو می‌دوی به این جمله‌ها و من از پشت تک تک این کلمه‌ها دارم نکات می‌کنم!!! (نوشته شده توسط خودم) در ساعت AM ۱:۲۵

قطعه گمشده

قطعه گمشده تنها نشسته بود ... در انتظار کسی که از راه برسد و او را با خود به جایی ببرد ... بعضی‌ها با او جور در می‌آمدند، اما نمی‌توانستند قل بخورند. بعضی دیگر قل می‌خورند، اما جور در نمی‌آمدند ... یکی از جور درآمدن چیزی نمی‌فهمید، دیگری از هیچ چیز چیزی نمی‌فهمید. یکی زیادی ظریف بود ... و تالابی پایین افتاد. یکی او را روی پایه می‌گذاشت و هی می‌رفت پی کارش.

بعضی‌ها بیش از حد قطعه گمشده داشتند. بعضی بیش از اندازه قطعه داشتند، تکمیل تکمیل! او یاد گرفت چگونه از چشم حریص‌ها خود را پنهان می‌کند. بازهم با انواع دیگری رو به رو

شد. بعضی خیلی ریزبین بودند. بعضی‌ها در عالم خودشان بودند و بی‌خیال می‌گذشتند. فکر کرد برای توجه دیگران خود را بیاراید. فایده‌ای نداشت. این بار پر زرق و برق شد، اما با این کار خجالتی‌ها از سر راهش فرار کردند. عاقبت یکی پیدا شد که کاملاً جور در می‌آمد، اما ناگهان ... قطعه گمشده شروع کرد به رشد کردن! و رشد کرد ...

- من نمی‌دانستم تو رشد می‌کنی. قطعه گمشده جواب داد: من هم نمی‌دانستم. - می‌روم پی قطعه گمشده خودم که بزرگ هم نمی‌شود ... خداحافظ! روزها گذشت تا یک‌روز ... کسی آمد که با دیگران فرق داشت، قطعه گمشده پرسید از من چه می‌خواهی؟

- هیچ. قطعه گمشده باز پرسید: تو کی هستی؟ دایره بزرگ گفت: من دایره بزرگ هستم. قطعه گمشده گفت: به گمانم تو همان کسی هستی که مدت‌هاست در انتظارش هستم، شاید من قطعه گمشده تو هستم. - اما من قطعه‌ای گم نکرده‌ام و جایی برای جور درآمدن با تو ندارم. - حیف خیلی بد شد، چقدر دلم می‌خواست با تو قل بخورم ...

- تو نمی‌توانی با من قل بخوری، اما شاید بتوانی خودت به تنهایی قل بخوری ...

- تنهایی؟

- تا به حال امتحان کرده‌ای؟

- نه، قطعه گمشده که نمی‌تواند به تنهایی قل بخورد. آخر من گوشه‌هایی تیز دارم. شکل من به درد قل خوردن نمی‌خورد.

- گوشه‌ها ساینده می‌شوند و شکل‌ها تغییر می‌کنند. خوب، من باید بروم. خداحافظ.

شاید روزی به هم برسیم ... و قل خورد و رفت.

قطعه گمشده باز تنها ماند و مدتی دراز در همان حال نشست. آن وقت ... آهسته ... آهسته ... خود را از یک سو بالا کشید ... تالابی باز بلند شد ... خودش را بالا کشید ... باز تالابی ... شروع کرد به پیش رفتن. به زودی گوشه‌هایش شروع کرد به ساییده شدن ... آن قدر از جایش بلند شد و افتاد ... بلند شد و افتاد ... بلند شد و افتاد ... تا شکلش کم کم عوض شد حالا به جای اینکه تالابی بیافتد، بامی می‌افتاد. و حالا به جای اینکه با می بیافتد، بالا و پایین می‌برد ...

و حالا به جای اینکه بالا و پایین ببرد، قل می‌خورد و می‌رفت. نمی‌دانست به کجا، اما ناراحت هم نبود ... (شل سیلور استاین)

امیدواریم تو هیچ وقت به قطعه گمشده نباشی!

● نوشته شده توسط (خودم)، در ساعت AM ۲:۲۵